

عنكبوت بی تار

طاهره ایبید

داستان



عنكبوت روی درخت توت بازی می کرد. چشمش افتاد به یک کرم ابریشم. کرم ابریشم پيله می بافت. عنكبوت با این که سیر بود، دهنش آب افتاد. دست هایش را جلو برد تا او را بگیرد و بخورد. یک دفعه کرم گفت: «امری داشتید؟!» عنكبوت دستپاچه گفت: «نه!»

کرم باز مشغول بافتن شد. عنكبوت فکر کرد کاش می شد او را به طرف دامش بکشد. دام از کرم خیلی دور بود. کرم دوباره نگاهش کرد و گفت: «هنوز که این جایی! کار و زندگی نداری؟!»

عنكبوت نقشه ای کشید. گفت: «چیزه... امروز هر کاری می کنم تارم نمی آید. می شود به من یک کم تار بدهی؟» کرم ابریشم دست از بافتن کشید. با چشم های سیاهش به عنكبوت خیره شد. عنكبوت دستپاچه گفت: «باور کن!»

کرم ابریشم دوباره مشغول بافتن شد و گفت: «چرا باید بهت تار بدهم?!»

عنكبوت گفت: «خب... خب ممکن است یک روز هم تار تو تمام بشود، آن وقت من به تو تار می دهم.»

کرم ابریشم باز به چشم های عنكبوت زل زد و گفت: «به یک شرط!»

عنكبوت گفت: «چه شرطی?!»

کرم ابریشم گفت: «به شرطی که مثل من بیافی.»

عنكبوت با خودش گفت: «تار را که بافتم، او را توی تار می کشم و می خورم.»

بعد گفت: «هر چی تو بگویی!»

کرم ابریشم سر یک گلوله ای تار را به

عنكبوت داد. عنكبوت تار را از برگی به

برگ دیگری چسباند. کرم گفت: «آن

جوری نه! باید مثل من بیافی!»

عنكبوت گفت: «باشد باشد!»

مثل تو می بافم.»

کرم گوشه ای شاخه ای را نشان داد و گفت: «از این گوشه به آن گوشه!»

عنكبوت تار را به یک گوشه چسباند. از این گوشه به آن گوشه. از این گوشه به آن گوشه. کرم ابریشم می گفت: «حالا این طرف. حالا آن طرف. حالا چپ، حالا راست!»

عنكبوت با دو تا دستش تند و تند می بافت. این طرف، آن طرف، چپ، راست. کرم بالای سرش آمد. گفت: «حالا بالا! بالاتر!»

عنكبوت ادای کرم را درآورد: «حالا بالا، بالاتر! کرم بی خاصیت!»

کرم ابریشم گفت: «چیزی گفتی؟»

عنكبوت هول شد. از لای تارهای ابریشم به کرم نگاه کرد و گفت: «چیزه... گفتم تمام نشد؟!»

کرم گفت: «چرا! دیگر تمام شد.»

عنكبوت خوش حال شد. یک گلوله ای ابریشم بافته بود و خودش وسطش نشسته بود. دست و پاهایش می لای تارها گیر می کرد. گفت: «آهای کرم ابریشم! کمک کن بیایم بیرون.»

دست هایش را برد جلو. تا وقتی کرم آمد، او را بکشد تو و بخورد. از لای تارها نگاه کرد. کرم ابریشم روی برگ توت نشسته بود. تکان نمی خورد. عنكبوت لجش گرفت. خواست یک کم بیاید بیرون. نمی توانست پاهایش را راحت حرکت بدهد. عصبانی شد. داد زد: «مگر با تو نیستم، می گویم من را بیاور بیرون?!»

کرم ابریشم آرام آرام رفت سراغ پيله اش. دوباره مشغول بافتن شد. عنكبوت گفت: «با تو هستم ها!»

کرم ابریشم بدون این که نگاهش کند، گفت: «یک مدت همان جا بمانی بد نیست. شاید تو هم، یک روز، پروانه شدی!»

این داستان، تو را به یاد کدام ضرب المثل می اندازد؟